قل جاء الحق وزہق الباطل ان الباطل کان زہوقا

تصنیف شریف و تالیف منیف جامع علوم شریعت و حقیقت واقف اسرار طریقت و معرفت قطب زمان غوث دوران حضرت شاہ محمد معصوم صاحب نقشبندی مجددی

المثنوی الفاصل بین الحق والباطل

۱۳۲۱

۱۹۰۳

حسب فرمایش صاحبزادہ والا نسب عالی حسب ابو الیوب حافظ محمد یعقوب صاحب مجددی دہلوی بانی پتی سلمہ اللہ تعالیٰ

در مطبع احمدی کوچہ لنگر خانہ واقع ریاست رامپور طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

مرحبا ای شاهِ گلزارِ قدس — مرحبا ای آخذِ انوارِ قدس

مرحبا ای بلبلِ باغِ جمال — مرحبا ای هدهدِ شیرین مقال

مرحبا ای طوطیِ باغِ قدم — باعثِ ایجاد از کتمِ عدم

مرحبا ای طائرِ فرخنده بال — مرحبا ای بی‌مثیل و بی‌مثال

مرحبا ای گوهرِ بحرِ وجود — مرحبا ای مظهرِ نورِ ودود

مرحبا ای مصدرِ انوارِ غیب — مرحبا ای منبعِ اسرارِ غیب

صد هزاران راز در منقارِ تو — از که آید شرحِ این گفتارِ تو

رازهای مختفی را محتوی — کشفِ رازت کی تواند آدمی

ای ز تو انوارِ حق شد منجلی — تو که هستی واقفِ سرِّ خفی

ایکه نورت میرسد در جان ما — ای ز نورت تجلی جسمیان ما

قلب ما را تو مصفی ساختی — نفس ما را تو مزکی ساختی

روح ما را تو که لطف کرده — سرّ ما را تو مشرف کرده

این خفی را تو مطهر کرده — نیز اخفی را منور کرده

فیضها از تو رسد یکسر بما — نور وحدت تو رسانی دائما

تو سراپا نور یزدان بوده — تو سراسر عین احسان بوده

تو که برتر بوده از لامکان — من چه گویم از کمال عز و شان

هر نفس از صدر تو نور خدا — هر سر رشته بود شمس الضحی

شد منور این جهان از نور تو — جسم ما و جان ما معمور تو

تو که برزخ بوده هم واسطه — درمیان ما و ذات کبریا

ایکه از تو عشق ما و شوق ما — ایکه از تو صدق ما و ذوق ما

می بود عشق تو دستگیر ما — طوق گردن نیز شد زنجیر ما

هرچه بر ما میرسد اسرار غیب — می بود از تو همه بی شک و ریب

کاشف اسرار غیبی ذات تو — آنکه در دلها بود آیات تو

آنکه می بینند جمله اولیا — پر ز فیضت بود ای مقتدا

هرچه آید در شهود و کشف شان / از تو باشد این کمال از کشفشان

هرچه از دین معارف گفته‌اند / یا جواهر از حقایق سفته‌اند

یا ز ذات حق بیان فرموده‌اند / یا صفاتش را عیان فرموده‌اند

هرچه از قرب و محبت گفته‌اند / یا که دل از غیر حق بشسته‌اند

وز مقاماتی دگر افزوده‌اند / در مسالک جاهها فرموده‌اند

از تو باشد سوزها و سازها / وز تو باشد کشفها و رازها

وز شیوناتی که از پیشش گفته‌اند / نیز از تو آن همه را جسته‌اند

آن معارف کس نمی‌داند بگفت / گفت آن را بعد علی از تو بست

هرچه ریزد در قلوب اتقیا / وانکه یابند از علوم و رازها

هرکه در بحر فنا گشته غریق / بوده او را امام و هم رفیق

گر صدف یابد بآنجا ور گهر / یا جواهر یا زواهر بیشتر

یا ز خود نام و نشان برهم زند / یا بموجش جسم و جان برهم زند

هیچ معدومی نباشد مثل او / چون حبابی گشته او فانی شنو

چون ز خود فانی شوی باقی بحق / هر زمان بیند که شد لاقی بحق

پس بگوید من نیم بس حق بود / نیز گوید جان من ملصق بود

آنچنان

همچنان غرق محبت می‌شود | قائل وحدت بکثرت می‌شود

می برد از عشق خویشش ذوقها | وجدها و حالها و شوقها

ذوق و حالش با همه شکرش بود | جز بواحد هیچ در فکرش بود

هر چه گوید هم از آن حالش بود | همچو مستان بر زبان قالش بود

از ریاض عشق باشد خوشه چین | وز ریاضتش خورد خود انگبین

هر معارف آنکه پیشین گفته اند | از همین در باب وحدت سفته اند

آن بسی از اولیا اهل کمال | جمله فانی در صفات و در ظلال

آن یکی در جبه گفته ذوالجلال | وان انا الحق گفت دیگر در مقال

شبه را آن عین او پنداشته | دعوها از ظن خود برداشته

چونکه ایشان غرق گشتند از فنا | حال شان از صحو بوده در خفا

لاجرم از سکر باشد گفت شان | هم ز ظاهر هم ز باطن در گمان

نیستی گو تو که یابی ای سعید | تو که عبدی او بود رب مجید

پیروی کن انبیا را هر زمان | تا که یابی تو ز قرب عارفان

شاهد و مقصود تو عنقا بود | آنچه گوئی دعویت بیجا بود

جذبه گر میرسد زان سو ترا | بشکند زین حال تو ای مبتلا

چند باشی غرقِ دریای فنا ؛ جستجو کن تا رسی حدِ بقا ؛

لطف اگر در رسد آئی برون ؛ تا که باز تو شوی از این کمون

ذاتِ تو افعال تو باشد دگر ؛ رونقِ ذاتت بود هم بیشتر

چون ترقی میکنی از این مقام ؛ خوب دانی آنچه دیدی در منام

آنچه دانستی همه بوده خیال ؛ آنچه دیدی بود آن شبه مثال

چون ترقی میشود یابی بقا ؛ از وجودِ تو شوی تو جسته

کثرت و وحدت که بوده در خیال ؛ آن همه احوال رو آرد زوال

هم ازان احوال مستغفر شوی ؛ هم زبان توبه کنی توبه کنی

هیچ دانی از نبیِ مرسلین ؛ قائلِ وحدت بکثرت اینچنین

یا صحابه رض این تقول کرده اند ؛ این معانی را تأمل کرده اند

چون عروجت میشود بالا ازان ؛ منکشف باشد علوم امتحان

خوب دانی از مقامِ بندگی ؛ نیز آید مر ترا شرمندگی

نفسِ تو انجا مزکی میشود ؛ از انا و از هوا لا میشود

خبثِ او امارگی زائل شود ؛ او باصلاحِ خودش مائل شود

از شرارت وز دنائت وارهد ؛ در عبودیت سرش هر دم نهد

مطمئنه می‌شود راضی بود | در مقامِ بندگی باشی بود
از همه داند که بدتر بوده ام | چون خس و خاشاک بیکس بوده ام
بلکه داند هیچ باشد کار من | هیچ باشد شغلِ من اذکار من
من نه خیرم نه شر این اعمال من | قابلِ خطر و رد است اقوالِ من
هر چه حاصل باشد این از حالِ سو | هر چه گویم من بود اقوالِ سو
شرح صدرش می‌شود چشم باز | در مقاماتِ رضا شد ارتقا
هر چه در استدلال بود در قضا | آن به یاری می‌شود اسمی هدا
نفس تو با طبع مائل می‌شود | در قبولِ شرع مائل می‌شود
هر کمالاتی که باشد بالیقین | تابعِ احکامِ این شرعِ متین
سیر می‌شود حاصل همه بعد از بقا | سیر که حاصل بود در سکرِ فنا
چونکه تو از اصلِ خود بالا روی | می‌شود انوارِ ذاتی منجلی
تا به اینجا سیرِ اسمِ ظاهر است | سیرِ اسمِ باطن از تو بادر است
دو جناحِ طیر باشد این ترا | تا کنی طیران یابی ارتقا
در تجلیاتِ ذاتی می‌روی | نورِ ذاتی را تو بینی معنوی
عنصرِ آب و هوا و آتش | موردِ فیضش بود ای متقی

عنصر خاکی بود من بعد آن / مورد فیض الٰهی بیگمان
چون مطهر گشت امر و خلق تو / بالیقین از تو برد این خلق تو
مورد فیضش بود مجموع تو / هیئت وحدانی باشد نام او
هر عروجت می بود من بعد این / آن تو در تنزیه و در تقدیس بین
در کمالات نبوت مرتقی / در حقائق میشوی هم مهتدی
تا شود واصل حقائق منجلی / همدران فانی و باقی میشوی
بعد این آن مرتبه آید که او / در خور وصفش نباشد گفتگو
نام آن را لاتعین گفته اند / از بیانش دست خود را شسته اند
رتبهٔ اطلاق باشد در بیان / حرف گو بربند زان بیچون بیان
منتهای سیر باشد این مقام / بس قلم کوتاه باید والسلام
گر نظر آنجا رسد نا هم منتظم / این ز فضلش میسر شد ای محترم
این ندانی تو شدی واصل باو / آن ورا هم او را جهات پات
این ندانی تو که واصل گشته‌ام / در وصال یار کامل گشته‌ام
زین توهم وز خیالت درگذر / او که واجب تو که حادث گشته هم
کی بشر یابد بواجب اتصال / درگذر کن از خیالات محال

چون گذشتی از مقام سکر تو ‌ ‌ ‌ ‌ جهل باشد فکر تو ای نیک خو

حیرت و جهل است آنجا و آنجا ‌ ‌ ‌ ‌ نسبت علمی بود در پرده ها

چون حجب برداشتند از پیش تو ‌ ‌ ‌ ‌ بس بود این جهل و حیرت چاره جو

در مقام بندگی آرام گیر ‌ ‌ ‌ ‌ در عبادت دائما باشی اسیر

این همه احوال دانی از کجا است ‌ ‌ ‌ ‌ پرتو ذات همان نور خدا است

بلبل باغ جمال لایزال ‌ ‌ ‌ ‌ طائر گلزار قدس بی مثال

آنکه ذاتش مرکز انوار حق ‌ ‌ ‌ ‌ وانکه وصفش مصدر اسرار حق

گر نبودی لطف او بر ذات تو ‌ ‌ ‌ ‌ کی شدی تا منتها حالات تو

این همه کشف و شهود اندوی بود ‌ ‌ ‌ ‌ این معارج این مدارج کی بود

تا نباشی مظهر انظار او ‌ ‌ ‌ ‌ تا نباشی مظهر انوار او

تا نباشی عاشق اسرار او ‌ ‌ ‌ ‌ تا نباشی طالب دیدار او

تا نباشی عاشق شیدای او ‌ ‌ ‌ ‌ تا نباشی در پی سودای او

تا نباشی محو اندر ذات او ‌ ‌ ‌ ‌ تا نباشی طالب آیات او

کی بباشی در خور اہل تمیز ‌ ‌ ‌ ‌ کی شوی مقبول دلهای عزیز

هم نیرزد قول تو ای بی خبر ‌ ‌ ‌ ‌ هم نیرزد فعل تو ای بی بصر

وای بر تو گر نداری عشق او | وای بر تو گر بگردی سو بسو

وای بر تو گر تو غفلت میکنی | وای بر تو باز حسرت میکنی

وای صد بار سر در حال تو | صد هزاران حیف بر افعال تو

تا نگردی از دولت او را مرید | تا ابد باشی ذلیل و هم بعید

کور باشی دائما هم کر شوی | چون دولت مظلم شود بدتر شوی

گر ترا نفس و هوا همسر بود | نفس تو طاغی بود کافر بود

نفس تو بالغ بود از خیر تو | نفس تو شد در حقیقت هم عدو

تو اسیر حب جاه و حب مال | این همه اعمال تو باشد وبال

تو تمتع چون سراسر میکنی | روح خود را هم مکدر میکنی

حب دنیا در دولت جاگیر شد | پس نه تاثیرش دلت چون قیر شد

آن سیاهی میرسد در جسم تو | می شوی تو منصبغ از رنگ او

تو که خود را پاک بینی در نظر | هست ظاهر سبز باطن در کدر

شکر آلوده بود این سیم و زر | شکرش از زهر باشد تلخ تر

از برایت زهر قاتل بوده است | نفس تو زین زهر قاتل بوده است

خوردن او میکند تو را هلاک | وای بر تو چون نداری هیچ باک

حب دنیا بیخ هر شر و فساد | حب دنیا تخم هر بغض و عناد

حب دنیا باعث فسق و فجور | حب دنیا میکند تو را کفور

نفس تو را میکند مغرور او | وز صلاحت می برد هم دور او

تو که غره میشوی بر مال خود | باز گریان میشوی بر حال خود

خود بگو تو از کجا آورده | بر سر خود این بلا آورده

بی تحاشا میکنی دعوی او | خود بگو بر دعویت اثبات کو

تو که تنها آمدی با جسم و جان | هم تو عریان میروی ازین جهان

باز گوئی مالکم من مالکم | راست باشد هالکم من هالکم

جز خسارت نیست تو را بیشتر | الحذر از حب دنیا الحذر

دوست داری دشمن حق را بدل | وای بر تو گر نباشی منفعل

خصم باشی با خدا و هم رسول | این بدوزخ میرساند ای جهول

تا کجا باشی درین حرص و هوا | تا بکی باشی درین مکر و دغا

نفس تو خود میکند این مکرها | هم ز شیطان میرسد این بلا

نفس تو باشد بدانم یار تو | یار تو را کی بود این مار تو

نفس و شیطان را که یاری کرده | دشمنان را دوستداری کرده

بیان احوال مشائخ بے معنی

این چه باشد قول تو ای هوشیار — هوشیاری این نباشد ای عیار

عقل تو هم روح تو مظلم شده — در قیود جهل تو محکم شده

کسب شیخی می‌شود مشهور وقت — از مریدان می‌شود مسرور وقت

جبه و دستار و تسبیح و نماز — هم مصلا می‌کند پیشش دراز

هم مراقب می‌شود صبح و مسا — وجد و حالش می‌شود هم برملا

این همه ظاهر بود اعمال او — در حقیقت هیچ باشد حال او

باطن او مکر باشد هم دغل — از برای جمع دنیا چون جعل

قلب او از بسکه غافل بود — روح او از فعل او عاطل بود

بیان احوال علمای بے عمل

آن دگر دعوی کند عالم منم — در معاصی دائما سالم منم

در جهان من متقی پرهیزگار — من عبادت میکنم لیل و نهار

وعظ گوید بر منابر دائما — می‌شود هم خلق را او مقتدا

میکند تفسیر قرآن را بیان — هم احادیث رسول انس و جان

میکند تعلیم فقه و هم اصول — در حقیقت آن همه باشد فضول

در عمل قاصر بود عاطل بود — این نصایح می‌کند با جاهل بود

تا نباشد علم در قید عمل — این همه علمش فتد اندر خلل

وان کسی گوید فرایض واجبات ‌‌ از نماز و روزه و حج و زکوات

ساقط اند از من همه ارکان دین ‌‌ من رسیدم در مقام اهل یقین

چون فنا شد در وجودم حال این ‌‌ پس نباشد حاجت اعمال من

آنچنان از قرب باشم متصل هم ‌‌ زین عبادت همچو زنان زیبم کو

نیز گوید من شدم عین خدا ‌‌ پس عبادت کرده باشم من کرا

چون علامات فنا در او شود ‌‌ دعوی هستی نه در باشد بشنو

کی بود سر حال او چون قال او ‌‌ هم با ولی نشد این احوال او

کی بود مومن که این دعوی کند ‌‌ جز که شیطان مرد را اغوا کند

تو مخالف بوده از راه حق ‌‌ هم شدی مردود از درگاه حق

هم تبرا میکنی از دین حق ‌‌ دور باشد از دلت آئین حق

جز و بفعلی میکنی اضلال تو ‌‌ همچو شیطان میکنی افعال تو

پس مگر تو تابع شیطان شدی ‌‌ نیز مطرود از در رحمان شدی

بهترین خلق باشند انبیا ‌‌ کی عبادت عفو باشد از خدا

حکم واجب شد بشان لیکن بجان ‌‌ چون شود ساقط بگو از دیگران

آدم و نوح است و ابراهیم نیز ‌‌ در عبادت بوده اند ای بی تمیز

یوسف و یعقوب هم اسحاق دان ‌‌ ‌ هم سلیمان بوده اند سجده کنان

موسی و عیسی و ختم المرسلین ‌ ‌ ‌ بوده دائم راکعین و ساجدین

بوده از دل تابع فرمان حق ‌ ‌ ‌ خائف و ترسان همه از شان حق

در نماز و روزه و حج و زکوٰة ‌ ‌ ‌ هم فرائض هم نوافل واجبات

چست بوده در عبادت روز و شب ‌ ‌ ‌ از پے خوشنودی مولیٰ و رب

هم صحابہ تابعین و تبع شان ‌ ‌ ‌ در عبادت بوده اند از جسم و جان

اولیاء و اتقیاء و اصفیا ‌ ‌ ‌ مومنین و صالحین با صفا

در عبادت زہد تقویٰ بوده اند ‌ ‌ ‌ طالب طاعات مولیٰ بوده اند

تو چہ باشی پیش شان اے بیخرد ‌ ‌ ‌ بلکہ قولت لائق طرد است و رد

تو چگونہ ناسخ قرآن شدی ‌ ‌ ‌ بلکہ از ابلیس خود نازان شدی

ہرچہ ثابت شد ز قرآن مبین ‌ ‌ ‌ حکم او لازم بود بر مومنین

حکم قطعی مے شود از آن ادا ‌ ‌ ‌ نیست ممکن پیش آن چون و چرا

بر خلافش ہر کہ گو یا کافر است ‌ ‌ ‌ بر خلاف حکم حق او جاہر است

بلکہ کافر ہم نگوید این سخن ‌ ‌ ‌ نے طواغیت و شیاطین اہرمن

تو کہ برتر مے شوی از انبیا ‌ ‌ ‌ وائے بر تو وائے بر تو دائما

زین فرق تو نیستی ای بوالفضول | از گدای فرقۂ تو ای جهول
در عبادات خدا آن شاه دین | دائما مصروف بودی بالیقین
گر کسی گفتی که جهد ست این چرا | حق تعالی عفو کرده مر ترا
در جوابش گفت من چون بندهٔ | شکر او خود کرده باشم انما
آن شه ابرار از حسن نیاز | قرّه عینی بگفته در نماز
هم ارحنی گفت با حضرت بلال | از اقامت تا شود دفع ملال
گفت خالق اقرب در سجده ها | پس نمانده بهر کس چون و چرا
چون شنیدی حکم آیت تو کنون | هم احادیث رسول رهنمون
پس اگر ایمان داری بر خدا | نیز بر قول رسول مصطفی
زین عقائد تو که داری باز آ | بلکه کن تجدید ایمان بر ملا
روز و شب از صدق دل تو توبه کن | هم تو استغفار از این حوبه کن
هم وسیله کن بختم المرسلین | هست ذاتش رحمة للعالمین
رحم فرماید بتو تا آن حضور | نیز بخشد مر ترا رب غفور
روز محشر گر بپرسد رب تو | در جوابش تو چه گوئی خود بگو
علم گیر و هم عمل کن اختیار | هم بکن اخلاص تو لیل و نهار

نیز حق پرسد که ای شیخ زمان | در شریعت تو چه کردی کن بیان
نیز از عالم بپرسد ای فلان | صرف علمت و چه کردی کن بیان
تا مگر پرسش بیاید پیش او | کی تواند بر خلافش گفتگو
هر کرا اعمالش بود مستجاب | می شود ناجی همان بی حساب
وانکه در دوزخ رود او سرنگون | تا سزا یابد درون و هم برون

مناجات بدرگاه مجیب الدعوات

یا الهی لطف کن بر حال من | تا که باشد حال من چون قال من
هم بده اخلاص در اعمال من | تا بود مقبول این احوال من
هم خلاصی ده ز نفس و کران | هم زوال دور کن از چشم جان
قلب ما را از تجلی ده صفا | نفس ما را هم مطیعا کن توها
امر ما از نور تو باشد چو نور | هم عناصر را بکن چون کوه طور
تو دلم از حب دنیا پاک کن | پردهٔ غفلت از آن هم چاک کن
همچنان ذاکر بود او دما | سالها یادش نیاید ماسوا
صبر و توبه هم انابت ده مرا | هم قناعت هم توکل هم رضا
زهد و تقوی بردباری هم خشوع | هم تواضع مسکنت با صد خضوع
هم ز امراض نهان دل پاک کن | نفس ما را نزد ما چون خاک کن

تا کہ باشم از درون و از برون ۔۔۔ لائقِ انوارِ ذاتِ بیچگون

از تجلیاتِ ذاتی سرفراز ۔۔۔ این دل و ہم سینہ باشد پر نیاز

ہم عطا کن استقامت ایخدا ۔۔۔ نیز جمعیت بدہ در قلبِ ما

تا کہ باشم بر شریعت مستقیم ۔۔۔ نے خلافش سر زند از من کریم

تابعِ آثارِ حضرت مصطفٰی ۔۔۔ پیرو سنت شوم من دائما

عفو کن یارب ہمہ عصیانِ من ۔۔۔ رحم بر من تو بکن سبحانِ من

ہیچو من عصیان کسے ظاہر نشد ۔۔۔ یا چنین افعالِ بد باہر نشد

محو آنرا رحمتِ تو میکند ۔۔۔ رحم بر من غیرِ تو کو میکند

من ازین اعمالِ خود شرمندہ ام ۔۔۔ لیک از دل بس ترا من بندہ ام

کاتبِ یمین معطل مے بود ۔۔۔ کاتبِ الیسر مشتغل مے بود

روزِ محشر گر شود از من حساب ۔۔۔ ہیچ جز الطاف نبود نزدم جواب

من امیدِ مغفرت دارم ز تو ۔۔۔ تو کہ خود فرمودہ لا تقنطوا

ہرچہ خواہم بہرِ خود ربِ انام ۔۔۔ اہل و اولادِ مرا آن دہ تمام

نیز احبابِ مرا آن کن عطا ۔۔۔ اے رحیم و اے کریم و ایخدا

تو مشرف کن بحج مارا تمام ۔۔۔ ہم طوافِ روضۂ خیر الانام

تا قیامت آن بود مثوای ما | کن جوارش دو جهان ماوای ما
زود باشد سوی آن روضه شتاب | این دعا کن ز فضلت مستجاب
من وسیله میکنم بهر قبول | آن حبیب تو محمد را رسول
هیچ محروم دارد این رجا | زین وسیله جمله یابد مدعا
شافعم باشد شفیع المذنبین | پس چرا مایوس باشم دل حزین
مصطفی بهر او در فضایل بهترین | فخر ما معصوم ختم المرسلین
باد فدایش جان من اولاد من | هم نثارش اهل من احفاد من
باد او را صد درود و صد سلام | دائما بر حضرت خیر الانام
هم صحابه آل بیتش بالتمام | مثنوی را ختم کردم والسلام

چونکه فارق در حق و باطل است
نام این هم مثنوی فاصل است

تقریظ و قطعات تاریخ

خدا را بجو دینی ز او درود

از بادهٔ کهن سخن تازه خوشتر است | پیمانهٔ لفظ و معنی رنگین مدام اوست

این مثنوی گرامی ارباب معرفت را تذکره و اصحاب بصیرت را تبصره — سخن شناسان می شناسد که حضرت مؤلف درین مثنوی چه فصاحت و بلاغت

نهاده و زبان‌دان سپیداند که درین اشعار زبان دری را چه طور جلوه داده
عقل انصاف پسندی فهمد که این نظم برای گمگشتگان بادیهٔ ضلالت
چه قدر نافع است و فهم نکته رس می‌بیند که این لآلی آبدار برای غریقان
بحر معاصی و نافرمانی چسان مفید است این قسم تحریر اگر عجب از تصنیف
کم از کرامت نخواهد بود. و این طور تذکیر اگر وحی نیست غیر الهام نباید
چرا نباشد که حضرت مؤلف جامع علوم شریعت و طریقت عارف رموز
معرفت و حقیقت تابع شرع رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم رهنمای
گمرهان پیشوای سالکان حضرت مولانا و مقتدانا شیخنا و سیدنا مقبول بارگاه
قیوم حضرت شاه محمد معصوم صاحب نقشبندی مجددی دام فیضهم
العالی ما دامت الایام واللیالی اسم مبارکش مطابق مسمی است ذات پاکش
مستغنی عن الاوصاف محرر سطور از دیرها بحضور حضرت ممدوح عقیدت صادقه
و ارادت راسخه دارد و از مصنفاتش شوقی تمام در نهاد خود متمکن می‌بیند
اکنون که ازین نظم گرامی نمایه چشم و دل روشن و منور گردید خواست که این درر غرر را
طبع کنانیده هدیه برادران اسلام سازم که هر کدام ازین جواهر بی بها متمتع تام
و نفع تمام فراگیرد و در حق این عاصی گنهگار دعای عفو و مغفرت فرماید یا رب
این نظم بی بها را در رشتهٔ جان مسلمانان منظوم و رهبر گمرهان معلوم و نامعلوم
گردان و حضرت مؤلف را از منحات کونین مسرور و از حصول مرادات بهره‌ور فرما - آمین
راقم فقیر محمد یعقوب مجددی پانی پتی عفی عنه

شرف مولوی حافظ محمد ابو الشرف صاحب مجددی خلف سعید حضرت مؤلف ظلہ

مثنوی طبع ہو رہی ہے شرف ۔۔۔ ابتو موقع نہین توقف کا
جلد کہدے تو مصرع تاریخ ۔۔۔ کیا خزانہ ہے یہ تصوف کا
۱۳ھ ۲۱

ایضاً

کیا مج شرف ہو مثنوی کی ۔۔۔ جب جلوۂ شمع معرفت ہے
کافی ہے بس ایک ہی یہ مصرع ۔۔۔ سب جلوۂ شمع معرفت ہے
۱۳ھ ۲۱

فیض مولوی حافظ محمد ابو الفیض صاحب مجددی خلف سعید حضرت مؤلف ظلہ

سراسر طریقت کے اسرار ہین ۔۔۔ نہ دیکھی نہ ایسی سنی مثنوی
کہی اِسکی تاریخ یہ فیض نے ۔۔۔ تصوف مین اچھی چھپی مثنوی
۱۳ھ ۲۱

حبیب مولوی حافظ محمد حبیب الرحمن صاحب مجددی

کہے پیر و مرشد میرے شیخ نے ۔۔۔ تصوف مین یہ مثنوی جب لکھی
دل وجان سے اسپہ شیدا ہوا ۔۔۔ وہ جسنے پڑہی اور جسنے سنی
فصاحت ٹپکتی ہے ہر لفظ سے ۔۔۔ مضامین ہین عمدہ زبان ہے وہی
بظاہر ہے گرچہ بہت مختصر ۔۔۔ مگر فائدے مین ہے سب سے بڑی
کیا بحر اعظم کو کوزے مین بند ۔۔۔ مصنف کی ہے یہ کرامت کھلی
کتاب اس صفت اور اِس شان کی ۔۔۔ ہوی ہے نہ ہوگی کوئی دوسری
ہوی فکر تاریخ کی جبکہ کب ۔۔۔ ہے یہ طبع مطبع مین جسدم گئی
کہا ہاتف غیب نے اے حبیب ۔۔۔ ہوئی طبع بے مثل کیا مثنوی
۱۳ھ ۲۱

حافظ۔ مولوی حافظ فدا احمد صاحب مجددی

بگفتہ عجب مثنوی پیر و مرشدم ۔۔۔ بداد زعرفان وہ آن آگہی